

در دم از سینه است در خانه نرسد هم

دل نیتای او نرسد و خندان نرسد هم

در دهن خود ای دل زود زود کن

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

در دهنش نشود به به مدارای حکیم

- دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
 لیکن از لعل لب صورت جان می بستم
 - گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
 همچنان چشم گشاد از گرمش می دارم
 - دردم از یار است و درمان نیز هم
 دل فدای او شد و جان نیز هم
 - دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
 تا طیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
 آنکه بی جرم برنجید و به تیغ زد و رفت
 بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
 - رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم
 شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
 - این قصه عجب شنو از بخت وازگون
 ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

درویشان و درویشی

- صوفی از پرتو می راز نهانی دانست گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

*

- روضه خلد برین خلوت درویشانست
 سایه محتشمی خدمت درویشانست
 گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
 فتح آن در نظر رحمت درویشانست
 قصر فردوس که رضوانش به دریائی رفت
 منظری از چمن نزهت درویشانست
 آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
 کیمیائست که در صحبت درویشانست
 آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
 کبریائست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زوال
بی تکلف بشنو دولتِ درویشانست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرتِ درویشانست
روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
مظهرش آینه طلعتِ درویشانست
از کران تا به کران لشکرِ ظلمت ولی
از ازل تا به ابد فرصتِ درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در گنّفِ همّتِ درویشانست
گنجِ قارون که فرو می شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشانست
حافظ از آبِ حیات ازلی می خواهی
منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشانست

*

- فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
صوفی به جامِ می زد و از غم کران گرفت
- بنده پیرِ خراباتم که درویشانِ او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
- جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
- نظر کردن به درویشان منافی با بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
- هیچ آگهی ز عالم درویشی اش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس (خ)
- صوفی صومعه عالمِ قدسم لیکن
حالیای دیرِ مغانست حوالتگام
- گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه بسا تو ماجراها داشتیم

- سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
 درویش و امن خاطر و کنج قلندری
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
 ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
 - درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
 خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی
 - چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
 هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اولی
 - سحرگه رهروی در سرزمینی
 همی گفت این معما با قرینی
 که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
 که در شیشه بماند اربعینی

دریغ و افسوس

- افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
 تحریر خیالی خط او نقش بر آبست
 - نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
 بسنال بلبل بیدل که جای فریادست
 - شسیر در بادیه عشق تو روباه شود
 آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
 - شربتی از لب لعش نچشیدیم و برفت
 روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
 همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
 کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت
 - نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
 که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
 فغان که آن مه نامهربان مهر گسل
 به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

- فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
- فریاد که آن ساقی شگرلبِ سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
- در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
- فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
- فغان که نرگیس جمایش شیخ شهر امروز
نظر به دُر دکشان از سرِ حقارت کرد
- آه و فریاد که از چشمِ حسودِ مه چرخ
در لحد ماهِ کمان ابروی من منزل کرد
*
- دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد
آه از آن نرگیس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد
فکرِ عشق آتیش غم در دلِ حافظ زد و سوخت
یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد
*
- دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان به هوایِ دیارِ ما نرسد
- فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد
- آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود



دعای اهل نظر

در عایش شگری که در خواب سحر گذشت
تدانی قدر وقت ای دل بگردان که در طاری

دعا (ام و ناله شبان)

هرغ شیخوان را بشارت باد گاندر راه عشق
دوست را ناله شبانای بکاران خوشبخت
گیره آبی به رخ سوخکان بار آورد
ناله فریادرس عاشق میگیر آمد

مکن بی نظ از آه بیم شب
بیا جیو صحبت آینه رحسان کیند
بیا مگر صبا یازده گری تو رسم

حاصلم دوش بحر ناله شگر بگرد
بیا کنی بی صبح و شکر خواب بامداد
بیار گرد همان که گذشت انجان

دلم سر از در صبر را رنگین بر آورد قصه را
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می

بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می

بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می

بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می

دعای اهل نظر

بیارب بگوش از چه دل جوه کیند
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می

بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می
بیا ای دل از آن که در صبح و شبان می

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
 دل شاهان عالم زیر پر باد
 چو زلفت در هم و زیر و زیر باد
 همیشه غرقه در خون جگر باد
 دل مجروح من پیشش سپر باد
 مذاق جان من زو پُرشکر باد
 ترا هر ساعتی حسنِ دگر باد
 ترا در حالِ مشتاقان نظر باد

— جمالت آفتابِ هر نظر باد
 همای زلف شاهین شهپرت را
 کسی کو بسته زلفت نباشد
 دلی کو عاشق رویت نباشد
 بتا چون غمزهات ناوک فشاند
 چو لعلِ شکرینت بوسه بخشد
 مرا از تست هر دم تازه عشقی
 به جان مشتاق رویِ تست حافظ

*

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
 لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
 خونِ عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
 حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

— گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
 چشمم از آینه دارانِ خط و خالش گشت
 نرگسِ مستِ نوازش کنِ مردم دارش
 به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ

*

وجود نازکت آزرده گزند مباد
 به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
 که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
 رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
 مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
 بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
 که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد

— تنت به نازِ طیبیان نیازمند مباد
 سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست
 جمالِ صورتِ معنی زامنِ صحتِ تست
 درین چمن چو در آید خزان بیغمائی
 در آن بساط که حسنِ تو جلوه آغازد
 هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند
 شفا ز گفته شکر فشانِ حافظ جوی

*

رویت همه ساله لاله گون باد
 هر روز که باد در فزون باد
 در خدمتِ قامت نگون باد
 چون گوهرِ اشک غرقِ خون باد
 در کردنِ سحرِ ذوقنون باد
 بی صبر و قرار و بی سکون باد
 پیش الفِ قدت چو نون باد

— حسن تو همیشه در فزون باد
 اندر سرِ من خیالِ عشقت
 هر سرو که در چمن در آید
 چشمی که نه فتنه تو باشد
 چشمِ تو ز بهرِ دلربائی
 هر جا که دلیست در غم تو
 قید همه دلبرانِ عالم

هر دل که ز عشقِ تست خالی
 از حلقهٔ وصلِ تو برون باد
 لعلی تو که هست جانِ حافظ
 دور از لبِ مردمانِ دون بساد
 - خسروا گوی فلک در خمِ چوگانِ تو باد
 ساحت کون و مکان عرصهٔ میدانِ تو باد
 زلفِ خاتونِ ظفر شیفتهٔ پرچمِ تست
 دیدهٔ فتح ابد عاشقِ جولانِ تو باد
 ای که انشاء عطار دصفتِ شوکتِ تست
 عقلِ کل چاکرِ طغراکش دیوانِ تو باد
 طیرهٔ جلوهٔ طوبی قدِ دلجوی تو شد
 غیرتِ خلد برین ساحتِ بستانِ تو باد
 نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات
 هر چه در عالمِ امرست به فرمانِ تو باد

*

- غبارِ خطِ بپوشانید خورشیدِ رُخش یارب
 حیاتِ جاودانش ده که حسنِ جاودان دارد
 ز خوفِ هجرمِ ایمن کن اگر امید آن داری
 که از چشمِ بداندیشان خدایت در امان دارد
 - یارب تو آن جوانِ دلاور نگاهدار
 کز تیرِ آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
 - خوش دولتیست خرّم و خوش خسروی کریم
 یارب ز چشمِ زخیمِ زمانش نگاهدار

*

- الا ای طوطی گویای اسرار
 مبادا خالیت شکر ز منقار
 سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
 که خوش نقشی نمودی از خطِ یار
 به یمنِ دولتِ منصور شاهی
 علم شد حافظ اندر نظم اشعار
 خداوندی بجای بندگان کرد
 خداوند از آفاتش نگاهدار

*

- آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
 هر کجا هست خدایا سلامت دارش
 - یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش
 می سپارم به تو از چشمِ حسودِ چمنش
 گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
 دور باد آفتِ دورِ فلک از جان و تنش

فنی جمال الکمالی که در پیشانی

صفتش در فاله عینک عین کمال

این دوست دست حافظ هر دو در جسم زخم است

بازت بهیم آنرا بر گردنت حمل

در دوران همی تو شد بر عارضه خطی خوش

ببین که در این صفت نوشته بعد از بیار ما بگردان

بدر اوج نگاه تو یعنی ای پادشاه حسین

ببارب مباد تا آنکه نیامد زوال تو

بچشم بد دور ز حال تو که در هر چه حسن

ببایدی ز اندک برد از مهر و خورشید گرو

باز چشم بخت خوش مبادت گوید از آنکه

دور از نظری به عیان خوبی رسیده ای

بخوش نازکانه مینویسی ای شایخ برقرار

کنایه شکی مبادت از آنست که مبادی

بهر گز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب

بیر فطرتش مباد ازین خاکندان عیاری

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

بمباد از عینش و بنورانی مکنی خیالی

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

ببیند ز یاد ای دل ز کسین تا قیامت

- دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکنند
 نیازِ نسیمِ شبی دفعِ صد بلا بکنند
 زیختِ خفته ملولم بود که بیداری
 به وقتِ فاتحهٔ صبح یک دعا بکنند
 - بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور
 اوقاتِ خود ز بهرِ تو صرفِ دعا کنند
 - گفتم دعای دولتِ او وردِ حافظ است
 گفت این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند
 - به صفای دلِ رندانِ صبحی زدگان
 بس در بسته به مفتاحِ دعا بکشایند
 - هر گنجِ سعادت که خدا داد به حافظ
 از یمنِ دعایِ شب و وردِ سحری بود
 - از هر کرانه تیرِ دعا کرده‌ام روان
 باشد کسز آن میانه یکی کارگر شود
 - مرو به خواب که حافظ به بارگاهِ قبول
 ز وردِ نسیمِ شب و درسِ صبحگاه رسید
 - گوئیا خواهد گشود از دولتِ کاری که دوش
 من همی کردم دعا و صبحِ صادق می‌دمید
 - حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
 در بند آن مباش که نشنید یا شنید
 - حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبهای تار
 تا بود وردت دعا و درسِ قرآن غم مخور
 - به نسیم بوسه دعائی بخر ز اهلِ دلی
 که کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز
 - نیازمندِ بلاگورخ از غبارِ مشوی
 که کیمیای مرادست خاکِ کوی نیاز
 - به هیچ وردِ دگر نیست حاجتِ حافظ
 دعایِ نسیمِ شب و وردِ صبحگاهت بس

— امروز مَکِش سر ز دعایِ من و اندیش
ز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم
— ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعایِ دولتِ آن حسنِ روزافزون کنم
— ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم
غمِ هجرانِ ترا چاره ز جائی بکنیم
— حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعایِ خسته دلان مستجاب کن
— بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده
— دعایِ صبح و آهِ شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش می رو که با دلدار پیوندى
— بس دعایِ سحر ت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری
— می صبح و شکر خوابِ صبحدم تا چند
به عذرِ نیم شبی کوش و گریه سحری
— دعایِ گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری
— با دعایِ شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناهِ یکِ اِسْمَتِ خاتمِ سلیمانی

دلبری (آئین دلبری)

— جز اینقدر نتوان گفت در جمالِ تو عیب
که رنگِ مهر و وفا نیست روی زیبا را
به حسنِ خُلق توان کرد صیدِ اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغِ دانا را
— غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپایِ وجودت هنری نیست که نیست

- نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 نه هر که آینه سازد سکندری داند
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه‌داری و آیین سروری داند
 وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
 وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 نه هر که سر بتراشد قلندری داند
 به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
 جهان بگیرد اگر دادگستری داند

*

- مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
 چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
 - حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
 بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
 - حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
 تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
 - دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
 خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
 - مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
 لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش
 - به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
 به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی
 - در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
 جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

*

- امروز که بازاریت پر جوش خریدارست
 درباب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

چون شمعِ نکوروئی در رهگذر بادست
طرف هنری بر بند از شمعِ نکوروئی
آن طره که هر جعدش صد نافعِ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

دل شیدا و زنجیر زلف

— عقل اگر داند که دل در بندِ زلفش چون خوشست
عناقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما
— عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
— شدم ز دستِ تو شیدایِ کوه و دشت هنوز
نسمی کنی بترخّم نطاقِ سلسلهٔ سُست
— گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پیِ چیست
گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد
— صبا وقتِ سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دلِ دیوانهٔ ما را به بو در کار می‌آورد
— ظلّ مسدودِ سرِ زلفِ توام بر سر باد
کاندرین سایه قرارِ دلِ شیدا باشد
— منِ دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
— ز بس که شد دلِ حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید
— نگفتمت که حذر کن ز زلفِ او ای دل
که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر (خ)
— دلِ رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر
— مگر زنجیرِ موئی گیردم دست
وگرنه سر به شیدائی برآرم

- دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
 مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 - دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
 گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
 - بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
 چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
 - نکته‌ای دلکش بگویم خالی آن مهر و بین
 عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین
 - خرد که قید مجانین عشق می فرمود
 به بسوی سنبلی زلف تو گشت دیوانه
 - ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
 - از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
 چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
 - منال ای دل که در زنجیر زلفش
 همه جمعیت است آشفته حالی

دل عاشق و زلف معشوق

- باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
 کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
 - زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
 راه هزار چاره گر از چار سو ببست
 - ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
 خوش فتاد آن خالی مشکین بر رخ رنگین غریب
 - در چنین طسره تو دل بی حفاظ من
 هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
 - در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
 آه کز چاه بیرون آمد و در دام افتاد

صبا بسر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگوش که جا نگهدارد
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند
تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زخندانش

*

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم برمنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش
از پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش

*

دلم رمیده شد و غافل من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم
دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
 جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو ببین
 - در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
 کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
 - دل حافظ شد اندر چین زلفت
 بلیل مُظْلِم وَ اللهُ هادی

دنیا و آخرت

- سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
 تبارک‌الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
 - گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
 اسیر عشقی تو از هر دو عالم آزادست
 - عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
 بجز از عشقی تو باقی همه فانی دانست
 - من که سر در نیاورم به دو کون
 گردنم زیبر بسیار منت اوست
 تو و طوبی و ما و قسامت یار
 فکر هر کس بقدر همت اوست
 - زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
 نیاید هیچ در چشمش بجز خاکی سر کوبت
 - اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
 عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
 - یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
 آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
 - زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
 ما را شرابخانه قصور است و یار حور
 - نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی
 که این متاع قلیست و آن عطای کثیر

— از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سرِ کوی تو از کون و مکان ما را بس
قصرِ فردوس به پاداشِ عملِ بی‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس
— فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
ببنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
سایه طوبی و دلجوئی حور و لبِ حوض
به هوایِ سرِ کوی تو برفت از یادم
— صحبتِ حور نخواهم که بُود عینِ قصور
با خیالِ تو اگر با دگری پردازم
— عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
— باغِ بهشت و سایه طوبی و قصرِ حور
با خاکی کوی دوست برابر نمی‌کنم
— واعظ مکن نصیحتِ شوریدگان که ما
با خاکی کوی دوست به فردوس ننگریم
— به خرمنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبرِ گدایان و خوشه چینان بین
— ای قصه بهشت ز کسویت حکایتی
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتی
در آتش از خیالِ رُخس دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
— بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبتِ صنمی

دوستان و یاران

— ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون

نیکی بجایِ یاران فرصت‌شمار یارا

— دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 چیست یارانِ طریقت بعد ازین تدبیر ما
 ما مریدان رو به سوی قبله چون آریم چون
 رو به سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما
 در خراباتِ طریقت ما بهم منزل شویم
 کاین چنین رفتست در عهدِ ازل تقدیر ما

*

— دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
 زینهار ای دوستان جانِ من و جانِ شما
 — صحنِ بستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خوشست
 وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوشست
 از صبا هر دم مشامِ جانِ ما خوش می شود
 آری آری طیبِ انفسِ هواداران خوشست
 — دلبرم عزمِ سفر کرد خدا را یاران
 چکنم با دلِ مجروح که مرهم با اوست
 — باز ای که بی روی تو ای شمعِ دلفروز
 در بزمِ حریفان اثرِ نور و صفا نیست

*

— ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت
 و آن مواعید که کردی مرواد از یادت
 در شگفتم که درین مدّتِ ایامِ فراق
 برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت
 شادیِ مجلسیان در قدم و مقدم تست
 جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

*

— روز وصل دوستداران یاد باد
 یاد بباد آن روزگاران یاد باد
 کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت
 بانگیِ نوشِ شادخواران یاد باد
 گرچه یاران فارغند از یادِ من
 از من ایشان را هزاران یاد باد
 مبتلا گشتم درین بند و بلا
 کوششِ آن حق گزاران یاد باد

*

— دوستانِ دخترِ رز توبه ز مستوری کرد
 شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تسا بگوید به حریفان که چرا دوری کرد
از آنرو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد
نگارم دوش در مجلس به عزمِ رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

*

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگی مرغی برنخواست
هندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوقِ مستی می‌گساران را چه شد

*

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خمِ طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلفِ ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
من ارچه عاشقم و رنید مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
دوش با یادِ حریفان به خرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گیل بود

- گیسوی چنگ بپرید به مرگِ می ناب
تا همه مغبجگان زلف دو تا بگشایند
نامهٔ تعزیتِ دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
- یار دارد سرِ صیدِ دلِ حافظ یاران
شاهبازی به شکارِ مگسی می‌آید

*

- معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید
به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید
ز هم‌رهان به سرِ تازیانه یاد آرید
ز بی‌وفائی دورِ زمانه یاد آرید
به وجهِ مرحمتِ ای ساکنانِ صدرِ جلال
نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

*

- معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضورِ مجلسِ انسست و دوستانِ جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
- حریفِ عشقِ تو بودم چو ماهِ نو بودی
کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار

*

- الا ای طوطی گویای اسرار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
سخن سربسته گفتی با حریفان
از این افیون که ساقی در می افکند
مبادا خالیت شگرز ز منقار
که خوش نقشی نمودی از خطِ یار
خدا را زین معما پرده بردار
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

*

- عیدست و آخرِ گُل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاهِ بین ماه و می بیار

دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همّت پاکانِ روزه‌دار
- معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
- اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش
حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش
- مریدِ طاعتِ بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشرِ رندانِ پارسا می‌باش
- تو بنده‌ای گله از دوستان مکن حافظ
که شرطِ عشق نباشد شکایت از کم و بیش
- شرابِ خانگیم بس می‌مغانه بیار
حریفِ باده رسید ای رفیقِ توبه و داع
- عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جامِ مالا مال

*

- عشق‌بازی و جوانی و شرابِ لعل‌فام
مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مدام
ساقی شکردهان و مطربِ شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستانان صاحب اسرار و حریفان دوستکام

*

- آنروز بر دلم در معنی گشوده شد
در شاهراه دولتِ سرمد به تختِ بخت
- خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت
- من از دیارِ حبیبم نه از بلادِ غریب
خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من
هوای منزلِ یار آبِ زندگانی ماست
کز ساکنان درگه پیرِ مغان شدم
با جامِ می به کامِ دلِ دوستان شدم
وز سرِ کویِ تو پرسند رفیقانِ خبرم
مهیمنان به رفیقانِ خود رسان بازم
به کویِ می‌کده دیگر علم برافرازم
صبا بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم

*

- قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
 دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
 - به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
 بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
 که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
 - چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
 وز رفیقان ره استمدادِ همت می‌کنم

*

- حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم
 که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
 جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
 تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
 جام می‌گیرم و از اهلِ ریا دور شوم
 یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
 - ما ز یاران چشم یاری داشتیم
 خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 - فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
 که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
 - دلِ بیمار شد از دست رفیقان مددی
 تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
 - دوستان عیب نظر بازی حفاظت مکنید
 گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
 - شاه منصور واقفست که ما
 روی همت به هر کجا که نهیم
 دشمنان را ز خون کفن سازیم
 دوستان را قبا ی فتح دهیم

— دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستانِ جانی مشکل توان بریدن
— مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند
یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
— دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من
— حقوقِ صحبتِ ما را به باد داد و برفت
وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین
— یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند
مستایم و آستانهٔ دولت پناه تو
— منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستانِ تو آموخت در طریقتِ مهر
سپیده‌دم که صبا چاک زد شمارِ سیاه
— آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دلِ رمیده
— ساغرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
— شهرست پرظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلائی عشقست گر می‌کنید کاری
در بوستانِ حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یادِ روی یاری

*

— می باقی بده تا سر خوش و مست	بسه یاران برفشانم عمرِ باقی
دمی با نیکخواهان متفق باش	غنیمت دان امورِ اتسفاقی
وصالِ دوستانِ روزی ما نیست	بخوان حافظ غزلهای فراقی

*

— اگر آن شراب خامست و گر این حریف پخته
 به هزار یار بهتر ز هزار پخته خامی
 — رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند
 که گوئی نبودست خود آشنائی

دوست (غمخواری)

— چو با حبيب نشینی و باده پیمائی
 بیاد دار محبانِ بیادپیما را
 — ده روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 — مین بعد چه سود از قدمی رنجه کند دوست
 کز جان رمقی در تن رنجور نماندست (خ)
 — ای دوست به پرسیدنِ حافظِ قدمی نه
 زان پیش که گویند که از دار فنا رفت
 — امروز که در دست توام مرحمتی کن
 فردا که شوم خاک چه سود اشکِ ندامت
 — ز حالِ ما دلت آگه شود مگر وقتی
 که لاله بردمد از خاکِ کشتگانِ غمت
 — دوست را گر سرِ پرسیدنِ بیمارِ غمست
 گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید (خ)

*

— معاشران ز حریف شبانه بیاد آرید	حقوقِ بندگی مخلصانه بیاد آرید
به وقتِ سرخوشی از آه و ناله عشاق	به صوت و نغمه چنگ و چغانه بیاد آرید
چو لطفِ باده کند جلوه در رخ ساقی	ز عاشقان به سرود و ترانه بیاد آرید
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید	ز عهدِ صحبتِ ما در میانه بیاد آرید
سمندِ دولت اگر چند سر کشیده رود	ز همرهانِ به سر تازیانه بیاد آرید
نمی خورید زمانی غمِ وفاداران	ز بسی وفائی دورِ زمانه بیاد آرید
به وجهِ مرحمت ای ساکنانِ صدرِ جلال	ز رویِ حافظ و این آستانه بیاد آرید

*

— این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کارِ عمر
— اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
— فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
— زنهار تا توانی اهلِ نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

*

— الا ای آهوی وحشی کجائی
دو تنها و دو سرگردان دو بی کس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم
که می بینم که این دشتِ مشوش
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان
مگر خضرِ مبارک پی در آید
مگر وقتِ وفا پروردن آمد
نکرد آن همدمِ دیرین مدارا
رفیقان قدر یکدیگر بدانید
مقالاتِ نصیحت گو همین است
مرا با تست چندین آشنائی
دد و دامت کمین از پیش و از پس
مراد هم بگوئیم ار توانیم
چراگاهی ندارد خرّم و خوش
رفیقِ بی کسان یارِ غریبان
ز یمنِ همّتش کاری گشاید
که فالَم لاتذرنی فرداً آمد
مسلمانان مسلمانان خدا را
چو معلومست شرح از بر مخوانید
که سنگ اندازِ هجران در کمین است

دوست (مقام دوست)

— ز روی دوست دلِ دشمنان چه دریابد
چراغِ مسرده کجا شمعِ آفتاب کجا
— گر خمرِ بهشتیست بریزید که بی دوست
هر شربتِ عذیبم که دهی عینِ عذابست
— رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم
با دوست بگوئیم که او محرمِ رازست
— اگر چه دوست به چیزی نمی خرد ما را
به عالمی نفروشیم موئی از سرِ دوست

- حدیثِ دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست
 که آشنا سخن آشنا نگه دارد
- دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
 به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد
- آیتی بود عذابِ انده حافظ بی دوست
 که بر هیچکس حاجتِ تفسیر نبود
- اوقاتِ خوش آن بود که با دوست بسر رفت
 باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
- دوست گویار شو و هر دو جهان دشمن باش
 بخت گو پشت مکن روی زمین لشکرگیر
- مقامِ امن و می بیغش و رفیقِ شفیق
 گرت مدام میسر شود زهی توفیق
- دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
 که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
- چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
 که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
- ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
 حواله سر دشمن به سنگِ خاره کنم
- اگر به جای من گیری گزیند دوست حاکم اوست
 حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
- دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
 مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمان
- از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
 از دوستان جانی مشکلی بود بریدن
- پرسیدم از طیبی احوالِ دوست گفتا
 فی بعدها عذاب فی قریبها السلامه

دوست و دشمن

- ز روی دوست دلِ دشمنان چه دریا بد
چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کسجا
- آسایشِ دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
- ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجتست
- رازی که بر غیر نگفتم و نهفتم
با دوست بگوئیم که او محرمِ رازست
- دشمن به قصدِ حافظ اگر دم زند چه باک
مسئمت خدای را که نیم شرمسارِ دوست
- وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمعِ صومعه‌افروزی از چراغِ کنشت
- آن عشوه کرد عشق که مفتی ز ره برفت
آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
- فغان که آن مه نامهربانِ دشمن دوست
بترکِ صحبتِ یارانِ خود چه آسان گفت
- حدیثِ دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست
که آشنا سخنِ آشنا نگه دارد
- درخت دوستی بنشان که کامِ دل ببار آرد
نهالِ دشمنی برکن که رنجِ بی شمار آرد
- دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد
- قدِّ خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشمِ دشمنان تیر از این کمان توان زد
- ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کامِ دلِ ما آن بشد و این آمد
- گردی از رهگذرِ دوست به کوریِ رقیب
بهر آسایشِ این دیده خونبار بیار